

نور در کاسه مس



فاطمه سلطان پور



سرشناسه : سلطانپور، فاطمه، -۱۳۵۰
 عنوان و نام پدیدآور : نور در کاسه مسی / فاطمه سلطانپور.
 مشخصات نشر : تهران: ماه و پری، ۱۴۰۴.
 مشخصات ظاهری : ۲۲۲ ص.
 شابک : ۹۷۸-۶۳۲-۹۱۷۴۷-۹-۱
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۵
 -- Persian fiction ۲۱st century
 رده بندی کنگره : PIR۸۳۴۸
 رده بندی دیویی : ۶۲/۳۸۸
 شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۲۳۲۴۳۰
 اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا

نور در کاسه مسی

انتشارات : ماه و پری
 فاطمه سلطانپور
 چاپ اول : ۱۴۰۴
 شمارگان : ۲۰۰ نسخه
 طراحی جلد : فاطمه سلطانپور
 شابک : ۹۷۸-۶۳۲-۹۱۷۴۷-۹-۱
 بها : ۲۸۵۰۰۰ تومان
 حق هرگونه چاپ و انتشار برای ناشر محفوظ است.
 نشانی : تهران، خیابان ولیعصر، بالاتر از زرتشت، کوچه نوربخش، پلاک ۴۰
 تلفن : ۰۲۱-۸۸۸۹۹۶۸۰ همراه: ۰۹۱۹۳۴۴۱۸۰۶

تقدیم به عزیزانی که

کلمات مرا باور داشتند قبل از اینکه خودم را باور کنم!

ابری نیست
بادی نیست
می نشینم لب حوض
گردش ماهی ها، روشنی، من، گل، آب
پاکی خوشه زیست
مادرم ریحان می چیند
نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی ابر، اطلسی هایی تر
رستگاری نزدیک، لای گل های حیاط
نور در کاسه مس، چه نوازش ها می ریزد!
نردبان از سر دیوار بلند، صبح را روی زمین می آرد
پشت لبخندی پنهان هر چیز
روزی دارد دیوار زمان، که از آن چهره من پیداست
چیزهایی هست، که نمی دانم
می دانم سبزه ای را بکنم خواهم مرد
می روم بالا تا اوج، من پرواز بال و پر
راه می بینم در ظلمت، من پرواز فانوسم
من پرواز نورم و شن
و پر از دار و درخت
پر از راه، از پل، از رود، از موج
پر از سایه برگی در آب
چه درونم تنهاست ...

مهرداد چشمش دنبال خانه‌ی پدری‌مان است. البته خود خانه نه، پولش! پیام فرستاده و برای فروش آن‌جا اصرار دارد. وکالت نامه داده که خانه را بفروشم، سهمش را تبدیل به یورو کنم و برایش بفرستم. باید تا برگشتن همسرم فرهاد، موضوع را عقب بیندازم. من از کارهای اداری و انحصار وراثت اطلاعی ندارم و سردر نمی‌آورم.

سند خانه هم به نام بابا نیست. این موضوع را هفته‌ی پیش فهمیدم؛ روزی که رفتم خانه‌ی قدیمی‌مان سند را از کبری خانم، کارگر خانه گرفتم. آن روز صندوقچه‌ی کوچک نقره‌ای را هم به من داد و گفت: بیا نرگس جان، حاج ناصر خدا بیامرز یه روز من رو صدا کرد و گفت؛ کبری، این سند و این صندوقچه پیش تو امانت. اگه من مردم هر کدوم از بچه‌هام اومد سراغ سند، تو از طرف من صندوقچه رو هم بده بهش.

بعد سرش را بالا آورد، آهی کشید و ادامه داد: روحش شاد. آن‌روز وقتی برگشتم و صندوقچه را باز کردم، کاغذی قدیمی در آن پیدا کردم، با قلم و دوات خطوطی درخت مانند رویش کشیده شده بود. روی شاخه‌های اسم‌هایی نوشته شده و خیلی خوانا نبود. نوشته‌ها کمرنگ و روی تاخوردگی‌های کاغذ پوسته پوسته شده بود. می‌شد فهمید شجره‌نامه است. نوشته‌ها روی سرشاخه‌های بالا پررنگ‌تر و با دست‌خط‌های مختلف بود.

کاغذ را که برداشتم، عکس قدیمی سیاه و سفیدی سرخورد و روی میز افتاد. قسمت‌های سفید و حاشیه‌اش کاملاً زرد شده بود. توی عکس زن جوانی پشت دارقالی نشسته بود. از شکم برآمده‌اش مشخص بود حامله است. پسر بچه‌ای کنارش ایستاده بود. زن دیگری با صورتی گرد و چشم‌های بادامی پشت پسر بچه ایستاده بود و دستش را روی شانه‌ی او گذاشته بود. پشت عکس با جوهر مشکی که از کهنگی به قرمزی می‌زد با خط خوانایی نوشته بود: "آخرین عکس قمرعزیم به همراه مرضیه و ناصر"

تا به حال هیچ عکسی از مادر بزرگم ندیده بودم. از کودکی پدرم هم همین‌طور.

کدام این زن‌ها قمر است؟ اگر این زنی که پشت دارقالی نشسته مادر بزرگ من است، چه‌طور زندگی کرده و چرا اینقدر زود مرده؟ اگر باردار بوده پس چرا من عمه یا عمویی ندارم؟ آن زن دیگر با او چه نسبتی دارد؟ کاش کسی بود که برای این سوال‌ها جوابی داشت. کاش سال‌ها پیش عکس را دیده بودم و سوال‌هایم را از بابا می‌پرسیدم.

چیز دیگری هم در صندوقچه بود، انگشتر طلایی با نگین کهربا! آن را توی کیسه مخمل زردی همراه با یک نوشته قدیمی گذاشته بودند.

"اگر طالب آگاهی هستی، انگشتر را به دست کن. سرانگشتت را روی نگین بکش و خودت را آماده‌ی رنج کن. وگرنه آن را به صندوقچه برگردان"

زیر آن با نام میرزا موسی مهر خورده بود. همین!

هیچ توضیح یا مطلب دیگری در گوشه و کنار کاغذ نبود. نوشته برایم بیشتر شبیه یک شوخی بود. این چیزها را در فیلم دیده بودم. انگار بابا می‌دانسته که من سراغ سند می‌روم. آیا خواسته بود انگشتر به من برسد؟! تصور این موضوع خیلی خوشحالم می‌کرد.

اما این که نوشته چه معنی و مفهومی دارد، مرا حیرت زده کرده بود. تصمیم گرفتم انگشتر را به صندوقچه برگردانم تا بعد درباره اش بیشتر تحقیق کنم. امروز یکی از بچه های تحریریه مجله پیام داد و از من خواست که بعد از مدت ها مقاله ای برایش بنویسم. ساعت ها پشت میز نشستم و خط خطی کردم، ولی هیچ مطلب به درد بخوری نتوانستم بنویسم.

این وقت ها خودم را به آب گرم حمام می سپارم تا آرام شوم. تماس با آب برایم خوش آیند است و ذهنم را باز می کند. توی حمام وقتی آب روی تنم می ریزد، با دنیا و آدم هایش، با طبیعت و زندگی یکی می شوم. گاهی حتی شعر یا متن خوبی به ذهنم خطور می کند.

همیشه نقش کاشی های قدیمی برایم جالب بوده است. نه آن کاشی های نفیس آبی فیروزه ای که روی نمای مسجد شیخ لطف الله دیده بودم و نه آن هایی که نقش های زیبا و متقارن دارند. کاشی های حمام خانه های قدیمی، که نقش های نامعلوم داشتند. همان ها که انگار رنگ ها را همین طور بی نظم و قانون رویش پاشیده اند. آن وقت می شد به آنها خیره شد و از توی آن ده ها شکل پیدا کرد. یک گوشه اش شبیه صورت آدمی که انگار دو دستش را کنار گوش هایش گرفته و دارد جیغ می کشد. سمت دیگرش نیم رخ یک مرد دماغ گنده، گوشه ی دیگری انگار شبیه حیوانات و گوشه ی دیگری شبیه گل!

نوجوان که بودم، توی حمام غرق تصویر سازی با کاشی ها می شدم. گاهی یکهو آب یخ می کرد. صدا می زدم: مامان، مامان! آب یخ کرد. میشه به آب گرمکن نگاه کنی؟ مامان خوشگله، دختر یخ زده ات رو دریاب!

جوابی نمی آمد. دوباره همان ترس همیشگی به سراغم می آمد. تصور می کردم در حمام را که باز کنم، روبرویم یک بیابان برهوت است و خانه ای در کار نیست. تصویری که در کودکی همیشه همراهم بود.

دوباره فریاد می‌زدم: آب یخ کرد. من سردمه!

...نه هیچکس نیست! می‌ترسیدم در را باز کنم! دوباره از لای در داد می‌زدم:

یکی به اون آبگرمکن لامصب یه نگاه کنه، مردم از سرما، پس کجایی؟

دقایقی می‌گذشت و من بیشتر و بیشتر به تصور گم شدن خودم در بیابان یا جایی ناشناخته فرو می‌رفتم. و بعد صدای مادرم از لای در می‌آمد که: چه خبرته؟

چقدر داد می‌زنی؟ سر نماز بودم.

صدایش دلم را قرص می‌کرد و اعتراض می‌کردم که: خب یخ کردم آخه.

مگه نماز جعفر طیار می‌خونی قریبونت برم!

مادرم می‌رفت و بعد از آن آب گرم می‌شد. چقدر دلم برای صدای مادر تنگ شده و چه خوب است که اشک آدم‌ها زیر دوش دیده نمی‌شود.

آب گرم روی تنم می‌ریزد و آرام می‌شوم. چه خوب که کاشی‌های حالا طرح‌های نامشخص ندارند که ذهن آدم در هزارتوی آنها گم بشود و هی شکل بسازد و شکل بسازد و هزار فکر جورواجور به سرش بزند.

حوله می‌پوشم و بیرون می‌آیم. بخار از داخل حمام هجوم می‌آورد توی اتاق.

در آینده‌ی قدی کنار اتاق خواب، به خودم نگاه می‌کنم. موهایم خیلی بلند شده یا شاید چون خیس است بلندتر به نظر می‌رسد.

حالا، توی این آپارتمان دنگال سه خوابه، با دیوارهای یکدست سفید و دکور به اصلاح مدرن که گاهی من را یاد آسایشگاه‌های روانی می‌اندازد، تنها مانده‌ام.

سلیقه‌ی فرهاد است دیگر!

در خانه‌ی پدری، حمام گوشه‌ی حیاط بود. میان حیاط حوضی شبیه ستاره داشتیم که هر سال بابا رنگ آبی به آن می‌زد و توی باغچه‌های دور حیاط درخت خرما و مو، کاشته بود.

پاییز که می‌شد، وقتی از حمام بیرون می‌آمدم، حوله را دور خودم می‌پیچاندم. همانطور خیس و آبچکان، بدو از روی برگهای زرد و نارنجی پناه می‌بردم به اتاق و کنار چراغ علاءالدین که همیشه کتری و قوری چای زعفرانی مادرم رویش به راه بود.

من از آن خانه هزار خاطره دارم. به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شوم خانه‌ی بابا را از دست بدهم، حتی اگر داداش مهرداد مخالفت کند.

چای خوشرنگی برای خودم می‌ریزم و همان‌طور حوله پوش، روی میل راحتی لم می‌دهم و آن را جرعه جرعه تا نصفه می‌نوشم. کاغذ و خودکار کنار دستم را برمی‌دارم و سعی می‌کنم چیزی برای مجله بنویسم.

نوشتیم: ما آدمها بیشتر از اینکه اسیر زمین باشیم، اسیر زمان هستیم. انگار همه‌مان را گذاشته‌اند توی منجنیق و پرتمان کرده‌اند آن دورها. هی می‌رویم و می‌رویم و تا به مقصد نرسیم، نمی‌ایستیم.

مور مورم می‌شود. از داخل حمام صدای چکه‌ی آب می‌آید. همیشه شیرها را خوب محکم می‌بندم.

باز می‌نویسم: مقصد ما کجاست؟ آیا فقط رسیدن به آرزوها و خوش بودن است، یا هدفی والاتر در نظر است؟!

به نظرم جمله‌ی خوبی شد! اگر فرهاد خانه بود، می‌توانستم نوشته‌ام را نشانش بدهم، با او صحبت کنم و نظرش را بپرسم. او همیشه وسط حرف‌هایم حواسش پرت می‌شد. گاهی به نقطه نامعلومی خیره می‌شد و مثل همیشه ذهنش کشیده می‌شد به دریا و می‌پرسید: به نظرت امروز دریای جنوب طوفانیه یا نه؟!

خانه خیلی ساکت است. گوش‌هایم زنگ می‌زند. صدای چکه‌ی آب در ذهنم استحاله می‌شود. انگار موجود خبیثی با دهانش تق تق صدا درمی‌آورد. ترس برم

می‌دارد. از روزی که صندوقچه را گرفته‌ام شب‌ها کابوس می‌بینم. می‌ترسم، یا خیال می‌کنم که می‌ترسم.

پشت میز تحریرم می‌نشینم. صندوقچه‌ی نقره‌ای را از توی کشو درمی‌آورم. دوباره نگاهی به شجره‌نامه می‌اندازم. نگاهم از بالا به پایین کاغذ سر می‌خورد. چند سرشاخه خالی از اسم در بالای شجره‌نامه هست. نام‌ها در ردیف‌های بالا خواناتر و نو نوشته‌تر است. خط‌ها یکسان نیست. نام قمر، محمود و ناصر، انگار با جوهر خودنویس و خطی شبیه خط بابا نوشته شده‌است. پایین‌ترین اسم که خیلی کمرنگ و قدیمی است را خوب نگاه می‌کنم. با وجود کهنگی، نام موسی مشخص است. لابد او همان میرزا موسی است که کاغذ همراه انگشتر را نوشته و مهر کرده!

صدای چکه آب تندتر می‌شود. پدرم همیشه می‌گفت چکه‌ی آب سنگ را سوراخ می‌کند! این صدا دارد مغزم را سوراخ می‌کند.

انگشتر را از صندوق بیرون می‌آورم و خوب نگاهش می‌کنم. دو تا دست ظریف از دو سمت، نگین زرد کهربایی‌اش را نگه‌داشته‌است. خوب که به نگینش نگاه می‌کنم، رگه‌هایی در آن دیده‌می‌شود که با چرخاندن انگشتر به شکل‌های مختلفی درمی‌آید.

...اگر طالب آگاهی هستی، انگشتر را به دست کن. دست روی نگین بکش و خودت را آماده‌ی رنج کن. وگرنه آن را به صندوقچه برگردان... میرزا موسی باورش برایم سخت است.

صدای چکه‌ی آب نمی‌گذارد تمرکز کنم. انگشتر را برمی‌دارم و می‌روم توی هال. چای یخ کرده‌ام را عوض می‌کنم و دوباره روی میز راحتی لم می‌دهم. انگشتر را توی انگشتهایم امتحان می‌کنم. اندازه‌ی انگشت سیابه دست چپم است. چیز قشنگ و خوش ساختی است و به دستم می‌آید.

امیدوارم شیر حمام نیاز به تعمیر نداشته باشد. برای خلاص شدن از صدای چکه به سمت حمام می‌روم تا شیر آب را محکم کنم. پا به داخل حمام می‌گذارم. به پشت سرم نگاه می‌کنم. لیوان چای روی میز توی هال، بخار می‌کند. سرم را برمی‌گردانم و نگین انگشتر را لمس می‌کنم...